



محمود کیانوش

آبهای خسته

مجموعه شعر

انتشارات آگاه - تهران

۱۳۴۹

‘

شب در آینه

در گردبادِ شب
- آن رقصِ ناپدیدِ سیاهی -
بی حسرتِ ستاره و مهتاب،
با خواب
می روم.

اکنون که راهها و افقها را
شب
برچیده است،
اکنون که آبها و غزلها
دیگر شتاب و شور ندارند،
من سایه وار
در قعرِ آینه می ریزم:
با هرچه بود
بیگانه،
از هرچه هست
گریزان.

آبهای خسته

زیبایی را
من در طلیعه مهتاب
دیدم
که با شب
از آبهای خسته سخن می گفت.

آیا من
این نشسته خاموش
آن جویبارِ زمزمه گر را
در خود نمی برم؟
آن جویبار را که دشت در آغوش می کشد،
و خورشید
با بوسه های گرم،
تا اوج نیلگون
مدهوش می کشد؟

او می رود؛
از حادثات می گذرد،
از ناله ها و مشغله ها،

از خون و انتظار می گذرد.

این راه دور،

این سفر بی نصیب

آیا نصیب نخواهد بُرد

از خوابِ بیکرانه دریا؟

۱۳ - ۲ - ۱۳۴۸

گُلِ خَطْمِی

یکِ گُلِ خَطْمِیِ قَرْمَزِ آنجا می بینم؛
خواهرم می گوید:

«راستی، دیشب چه هوایی بود!
باد سنگین و شتابان می آمد،
تنه اش را بر من می انداخت،
نَفَسَم را می بُرید،
می رفت.

خواهرم،
آن گُلِ خَطْمِیِ قَرْمَزِ را، من
می شناسم دیری ست؛
باد را می خواهد،

اَمَّا

ساقه اش نازک و آغوشش تنگ،
عاشقِ کوچکِ بی تدبیری ست.

از بالا

ابرها را از بالا باید دید.

ابرها از بالا برزند،
به سپیدی دلِ دخترکی
که میانِ جنگل
می دود،
سرتا پا شور،
در پی شاپرکی.

گاه یک شاخه آویخته
با شهوتِ دست،
می خورد بر پستانش؛
طعمِ یک بوسه تند
با تب انگیزی شیر
می تپد در جانش.

ابرها از پایین
چه سیاهند و ملال آور و سرد؛
ابرها را از بالا باید دید.

فتنه زارِ آینه

برای پری کیانوش

می بینم،

ای قناریِ تنها،

آن غربت و شکسته دلی را

می بینم؛

با آفتاب و جنگل و باران

آن اعتماد و بسته دلی را

می بینم.

من هم به چاهِ سنت و پندار

بی آنکه هیچ خواهم و دانم،

افتادم؛

بسیار پیش از آنکه قدم را

از ورطهٔ عبث برهانم،

افتادم.

چشمِ امید را

از مهرِ جفت

در فتنه زارِ آینه

بشکن؛

آوازِ درد را
خواهی بخوان،
خواهی چو خار در سینه
بشکن.

۱۳۴۸-۶-۲۸

حقیقت

من بودم و نبودم،
غمگین و شاد،
بیدار و خواب
بودم.

آن ناپدید آمد،
ناگاه،
در نیمه های شب،
عریان و بی نقاب
آمد.

با آنکه دیدمش،
با آنکه در تبسم اوّل
بوسیدمش،
تصویرِ مهربانیِ او را
هرگز،
هرگز به یاد ندارم؛
دارم اگر به یاد،

چیزی که او
از یادِ خود نهاد،
ندارم.

من خالی ام از او،
سرشار از تمامی سرشاری؛
حرفیم نیست،
ساکنم از بسیاری.

۱۳۴۸-۷-۲

گردش

در شگفتم که چرا می اندیشم،
یا چرا می گردم!

من که خود گردشِ بی پایانم،
من که دانستن را می دانم،
می توانم آیا
از کجایی

به کجایی بروم؟
من که خود مایهٔ گفتن هستم،
می توانم به هوایِ سخنی
به گذرگاهِ صدایی بروم؟

۱۳۴۸ - ۷ - ۷

گفتی بگویم

گفتی بگویم،
یا آنکه خود گفتم که باید گفتی را گفت؛
اما در آن وقتی که من از «خود» برون می آمدم،
«تنها»،

آنان
در «خود» فرو رفتند.

من رو به روشن ایستاده،
پرده از «پنهان» گشاده،
باز آنان،
تا مرا یابند،
با «خیال» جست و جو رفتند.

من چه می گفتم که می شایست؟
یا چه می کردم که می بایست؟

خود خوار

آشنایی را دیدم؛
آشنایی را
از درختی که نگاهم
آفتابش می داد،
و سخنهایم آتش می داد،
چیدم.

خنده ام می گیرد
که چرا موجودی خودخوارم!
مزه چشم و زبان خود را
زیر دندانهایم
دوست می دارم.

۱۳۴۸-۷-۷

بیت ناتمام

برای حفظ الله بُری

من بیت ناتمامی بودم،

ابهامی کوچک،

خسته،

نه بیشتر از بیتی،

در سر نشسته

ابد سال.

اکنون

در وزنی از درشتی و ناهمواری

وامانده،

افتاده ام؛

مصراع اولم به قافیۀ «برگ»

ختم می شود،

با معنی برآمدن از خاک،

اما نه بیشتر،

زیرا که هرچه کردم

از مرزِ مصرعِ اول

گسترده تر نشد؛

و ز این تلاشِ ساده معصوم

در پهنه گشایشِ مفهوم
کس را خبر نشد.

پُرسان، پُرسان

می رفتم،

با این امید که شاید

یک جا کسی بگوید:

«آن را چنین و چنان کن،

تشبیه و استعاره بیاور،

با آب و تاب بیان کن!»

اما آن را

تشبیه و استعاره

در نقاب نمی آورد؛

ابهامِ کوچکِ بیچاره

در هیچ آب و تاب

تاب نمی آورد.

اما مصرع

شاید

باید

بیتی می شد ،

زیرا که من

هنوز

می رفتم،

دیگر نه با هوای گسترشی،

شاید

در آرزوی قافیه ای دیگر،

تا بین مصرعِ اوّل

از «برگ» تا نهایتِ یک بیت

انتظاری باشد،

و این انتظار را

آزادی گذاری باشد.

پُر شور می دویدم؛

از هر که در سرِ راهم بود

با مهربانی و خواری

می پرسیدم.

«مادر»

خون شد دلش،

به چشمانش آمد.

«برادر»

- گویی که ماه باشم -
ستاره وار نگاهم کرد.

انبوه «دوستان»
با بارِ یادها و نظرهایشان
یک یک
در کنارم
ایستادند،
یک لحظه،
چند لحظه،
آنگاه،
خرسند یا پشیمان،
رفتند،

- گویی که من
یک کپه از ترازویی بودم -.

«زن»
در خود به قعرِ خود
نشسته،
غمگین و شاد
گمانی کرد؛

شاید می خواست
من باشم و نباشم و او با من
محبوب من،
محبوب سلسله مردان باشد.

وَ «فرزند»
بگذار بگذرد،
مدیون من نباشد؛
با اعتبار خود
آلوده نام و خون من نباشد.

وَ «دیگران»
در چهره همه آنان
آمیخته،
پنهان و آشکار،
با خنده ای شکسته
یا نفرتی درست،
سکوتی بود.

اینک منم،
در خود نشسته،

از دویدن،

پرسیدن

خسته،

ابهامی کوچک

در مصرعی به قافیه «برگ»،

و ز جلوگاهِ برگ

خالی،

خالی،

تا «مرگ».

۱۳۴۸ - ۸ - ۸

مظلومِ جاهل

آن بینوا پرنده،
- در بارگاهِ طوفان
خوش آشیان گرفته،
سراز غرور و شادی
بر آسمان گرفته -
از آفتاب و باران
آواز می دهد.

پرهای مادرش را
- بی آنکه او بداند -
باد
از زیر پنجه هایش
یک یک
پرواز می دهد.

بر تخمهای خالی،
با قصه های پوچ و مکرر
آینده را
کم کم
بیدار می کند.

در گاهوارِ لحظه

فرزندِ جاودان را
شاید
- مظلومِ جاهل -
پروار می کند.

گفتم: «برادرِ من،
ای شادیِ نشسته،
بر بالهای طوفان
اندوه در گذار است!»

آن شادیِ نشسته
هرگز
از آشیانِ فراتر
پا نمی گذارد؛
آوازِ جانِ فرییش
او را نمی گذارد.

۱۳۴۸ - ۸ - ۳۰

شک

آفتاب،

در میهمانیِ بزرگِ تو،

ای مهربان،

زنبورها چه شاد،

چه بی پروا

می گردند.

در این خرابِ شگفتِ آباد

خوانِ نعمتِ اگر هست

بیدریغ،

تو داری،

گسترده بر کسانِ ناکس،

بر ناکسانِ کس.

من هم اگر شقایقِ ناچیزی می بودم

در جمعِ صد هزار شقایق،

با اعتماد،

بی توقعِ هیچ اعتماد

می توانستم

در چشمشان نگاه کنم،
و قلبهای روشنشان را بینم،
زیرا که هیچ شقایق
در بین آینه چشم
و چشمه های پُر محبت قلب
اندیشه در کمین نشانده ست.

هر جا که می روم،
با هر که می نشینم،
این شک مرا
شرمسار می کند،
آزار می دهد
که شاید

این نیز در عسل
زهری دارد
که مرا خواهد کشت.

نالۀ آب

زیرِ عشقِ آفتاب،
روی انتظارِ خاک
راه می روم؛
آب در وجودِ من
نالہ می کند؛
در سرم ستارۀ سحرِ غروب کرده است،
در دلم غروبِ عشق
لالہ می کند.

من هنوز راه می روم؛
ریشه های تنبل ایستاده اند،
در کجایی از زمان
صدام می کنند؛
با صدای قاهرانه ای
از خیالِ خود جُدام می کنند.

من و زخم

بر تنم که اضطراب را
از هوا و آب و خاک
جذب می کند،
زخمهای کوچکی نشسته است؛
سوزشی نگفتنی به چشمشان
خارها شکسته است.

زخمهای خشکِ من
پاسخی به بیشتر نمی دهد؛
تخمِ باطلی ست،
هر چه آبشان به انتظار می دهم،
بر نمی دهد.

هرچه فکر کرده ام،
پُرسشی هنوز پیشِ روی من
با سماجت ایستاده است:
این خدای مهربان
زخم را به من
یا مرا به زخم داده است؟

شب

به م. سرشک

شب،

ای در پناهت من
آوازی از آن سوی بیداری؛
آرامشی پاکیزه و سنگین،
بی شعلهٔ پُر دودِ بیماری.

آن سوی تر،

در آن سوی دریای بیسویی،
در قایقی بی بادبان،
بر پهنه ای بی موج،
خود بودنی آسوده
در دنیای خود پویی.

آن سوی تر،

نزدیکِ رویدن؛
وزن تپشهای ستاره،
بینایی گستردهٔ آب،
آوازی بی صوتِ هوا را

دیدن،

شنیدن.

شب،

ای من بی لحظه های عاجلِ کم،

از روز می آیم،

اینت سر و

این دلِ من.

۱۳۴۹ - ۷ - ۲۰

خود بودن

پرسید:

«با این همه سیاهی در راه،
با این همه سپیدی در چشم،
چیزی برای ماندن،
جایی برای رفتن
هست؟»

گفتم:

«از جلدِ یاد اگر بیرون آیی،
خود بودنِ ست فراموشی؛
در خانه نگاه اگر بنشینی،
فریاد عاشقانه شیرینی ست
این بیکرانه خاموشی.»

در نهادِ باد

چشم:

رؤیاهای رنگین،

گوش:

آهنگِ سپهرِ بیکران

در باغِ سبزِ بی نشانها،

پای بر گردونه خورشید،

دستها

با سرکشی و پرِ فشانی

شاخسارِ کهکشانشا،

بر سر از اندیشه مهتاب تاجی،

در دل از بی انتظاری

ابتهاجی،

من چنین بر سایه های گیج می خندم؛

بر زمین،

افتاده متروک،

جلوه گاهِ لحظه های پوک،

معبدِ لرزانِ مثنی آیه های گیج

می خندم.

راستی، خوشباوری هم اعتقادی بود!

بر کجایی از نهادِ خود

متکی بودم؟

نه،

قرارم در نهادِ گردبادی بود.

رفته ها را،

چون نشانِ آب بر ماسه،

باد می روید؛

مانده ها را باد،

همچون قصرهای موج،

بر کرانِ خاک می کوبد.

در تمام آنچه می بینی

باد مأمور است؛

در تمام آنچه می خواهی

خاک مقهور است.

باد،

ای بازی،

ای آزاد،

ای یگانه بازیِ آزاد،
من ستایش،
من نثارت باد،
این قرارِ خسته موهوم
زاد راهِ آن نهادِ بیقرارت باد.

۱۰-۸-۱۳۴۹

من و جهان

جهان بیدار و من خوابم.

زِ شبنمِ آفتابِ بامدادی قصّه مهتاب می پرسد،
طراوت می زند لبخند،
زِ چشمِ شاهِ بیداران
به شوخی شاهراهِ خواب می پرسد.

جهان بیدار و من خوابم.

نشسته

- تکیه بر تختِ طرب

در بارگاهِ روز -

مرا تقدیر در ساغر

شرابِ کهنه شب ریخت؛

صفای خاطرِ آشفته را از بادِ خرم دل

شفایی از سرانگشتِ نوازش آرزو کردم،

اجابت کرد و

در غمخانه سر آتشِ تب ریخت.

جهان،

ای خوابِ من بیناییِ چشمانِ رنگینت،
در این یک لحظه بیداری
که شاید هست،
شاید نیست، -

پذیرا شو

هزاران توسنِ فریاد را
در خوابِ سنگینت.

جهان خواب است و من بیدار،

جهان بیدار و من خوابم.

۱۳۴۹ - ۸ - ۷

خوشی با خطّ و خالِ خود

به پرویز داریوش

چه ام؟

رؤیایی از نابوده ای،

آواره گردِ یک شبِ هذیان؟

که ام در خواب می بیند؟

منم در خوابِ او

یا او

جمالش را

شکسته در شکنجِ بیقرارِ موج،

دمی بر آب می بیند؟

کجا بودم؟

که ام بر گردنِ آزاد

- به مهری که نمی بینم،

به کینی که نمی خواهم -

شبی از رشته های یاد،

ناگهان،

کمند انداخت؟

مرا بی رنگِ من،

بی بویِ من،

بی انتظارِ من،

به زندانِ بلورِ بستهٔ رؤیا به بند انداخت؟

بگو، ای خوش به رؤیایی،
تو خود را می فریبی با خیالِ خود؛
در این تنهاییِ پُر انتظارِ خالی از معشوق،
خوشی با خطِّ و خالِ خود.

نه ما رؤیای بی خوابیم،
نه ما موجی رها از باد،
تو خود خوابی و رؤیایی،
تو خود بادی،
تو خود موجی و دریایی.

۱۳۴۹ - ۸ - ۲۰

آن خالی بی قعر

برای مصطفی فرساد

وقتی که تو شوریده شوریده بودی،
وقتی که در اوج
آن خالی بی قعر را
در قعر باطن دیده بودی،
پرسیدی از من:
«انسان چرا گاهی چنین است،
بیزار بیزار
از هر کس و هر چیز،
حتی
از خود که تنها چیز معنی دار
بر روی زمین است؟»

وقتی که من شوریده شوریده بودم،
وقتی که در اوج
آن خالی بی قعر را
در قعر باطن دیده بودم،
گفتم: «برادر،
بگذار این پوچی سراپای وجودت را بگیرد؛
بی آرزویی،
همچو آفاتِ جوئنده،

با نیش دندان تار و پودت را بگیرد.

«بگذار این بعد،

این خالی بی رنگِ موهوم

هرگز نیاید؛

بگذار این الآن خسته،

این هست پُر غوغای سنگین،

همچون طنابی

بسته بر دارِ ندانستن،

تا می تواند

نای معنای تو را

شیرین بفرساید.

«باری، برادر،

انسان چنین است:

بیزارِ بیزار

از هر کس و هر چیز،

حتّی

از خود که تنها چیزِ معنی دار

بر روی زمین است!»

۲

در چادر شب

شب با صفای شبنم
بر برگهای شبدرد،
در چشمهای روشنِ شبگونش ریخت،
عطرِ هزار بوسهٔ نشکفته
از یادِ پُر حرارتِ آغوشی
در جویبارهای خرمِ خونش ریخت.

انگشتهای او،
بیقرار،
با پاکی ستایش،
در جست و جوی طعمِ گریزان،
آن جنگلِ سیاهِ پریشان را
گشتند؛

پاهای او برهنه،
با اشتیاقِ جفتِ خیالی،
در باغهای بسترِ خالی،
پرچینه های سبزِ بهاران را
گشتند.

طعمِ گریخته

از لب به دل،
از دل به تنگنای کشاله
لغزید؛

یک قطره سپید
از آن شرابِ داغ
در التهابِ مستِ پیاله
لغزید.

آهی کشید،
غلتید بیقرار،
خود را میانِ چادرِ شب پیچید.

۲۸ - ۶ - ۱۳۴۸

دخترانِ حوّا

مادرم، «حوّا» را
می نوازم به سلامی دیگر؛
گوهرِ جادوی «زن» بودن را
در او
می ستایم به کلامی دیگر.

من به او می گویم:
«دخترانت همه بر محورِ انگشتِ عسل
حلقهٔ مهرِ مرا می گردانند؛
همه در صبحدمِ عریانی
از شکوفاییِ تن
در طربناکیِ بسترهاشان
عطرِ آغوشِ مرا می افشانند.»

من به او می گویم:
«همه پستانهاشان
یک قطرهٔ شیر،
همهٔ لبهاشان
یک جرعه شراب،

همه رانهاشان

یک بسترِ گرم:

از نگاهِ آنان می خیزم به درون؛

از نگاهِ آنان می ریزم به برون؛

در نگاهِ آنان

کاهکشانها را می شمرم؛

در نگاهِ آنان

از کاهکشانها می گذرم.»

مادرم، «حوّا» را می گویم:

«دخترانت چه شکوهی دارند!

من به دل شیفته کوهستانم:

چشمه ساری روشن،

تپه ای خرم،

دره ای جنگل وار،

و هیاهوی زنبوران؛

دخترانت همه شادیهها را

در شبنم اشکی،

در مه اندوهی دارند.»

۳

ای گل

ای گل، از رُستن چه می خواهی؟
بیمناکِ گل‌فروشانِ؟
از هراسِ آنکه نپسندند
در تبِ تشویش جوشانی؟

خوفِ تنهایی چرا باید؟
آفتابِ اینجاست، آب اینجا؛
با همین رویدن و بودن
عشقِ نابِ بی نقاب اینجا.

رنگِ تا در بر گهای توست
گوهرِ زیباییِ جان است؛
عطرِ تو گنجی است بی گنجور
تا در آن گنجینه پنهان است.

گر نیارندت در این بازار
قیمتِ خود را نمی دانی؟

یا که نشانند در گلدان
روی ساقِ خود نمی مانی؟

چشم را دیدار می باید؛
چشم بی دیدار ننگین است؛
رنگ و بی رنگی؟ چه پنداری!
هر چه در چشم است، رنگین است.

ای گل، از رستن چه می خواهی؟
باش و در خود باش و پنهان باش.
تا که خود چشم جهان باشی،
بی نیاز از چشمداران باش.

۱۲-۷-۰-۱۳۴۸

ما و زندگی

برای دکتر اسماعیل دولشاهی

ماییم و توهمی فریبنده،
گه اشک و گهی سکوت و گه خنده؛
رفته همه حسرت و پشیمانی،
اکنون همه اضطرابِ آینده.

وقتی که نشاط و تندرستی هست،
چالاکی دست و پای چستی هست؛
در ورطهٔ سهمناکِ نادانی
بیدردی و بیدلی و سستی هست.

چون فرصتِ زندگی ببندد رخت،
آسان رود از در و در آید سخت،
آییم به آه و ناله و فریاد،
گوییم هزار نافرین بر بخت.

با چشمِ گشوده باز در خواهیم،
خاشاکِ نشسته بر سرِ آییم؛

تندابِ غریزه می برد ما را،
ز آن است که بیخودیم و بیتابیم.

باید که دگر ره دگر گیریم،
پندار که زندگی ز سر گیریم؛
دم را به دم دگر نیوندیم،
از هر دم عمر مایه بر گیریم.

امروز که زنده ای، جهان زنده ست،
آینده برای نفسِ آینده ست؛
خاموش شود، چو دیده بر بندی،
خورشید به دیده تو تابنده ست.

رفتند خیالپروران، رفتند؛
گشتند غبار و از میان رفتند؛
صد سال جهان، جهان ایشان بود،
چون رفته شدند، با جهان رفتند.

امروز جهان، جهان ایشان نیست،
پیدایی ما نهان ایشان نیست؛

از ماست که هست در جهان هستی،
و این هستی ما نشان ایشان نیست.

صد سال دگر جهان نخواهد بود،
زیرا که ز ما نشان نخواهد بود.
امروز که هست، هستی اش ماییم،
چون ما برویم، آن نخواهد بود.

بشنو سخنی از این تنابنده،
خواهی مُرد، زندگی کن، ای زنده؛
گر هست قیامتی، هم اکنون است،
هان! تا نخوری فریب آینده!

در پردهٔ رباعی

نومید مباشش

هستیم و مجال دیدنِ هستی هست،
شادی و غمِ بلندی و پستی هست؛
گر نیست مجالِ ماندن و دانستن،
نومید مباشش، پوچی و مستی هست.

بیِ چهرهٔ گل

بی دیده، بگو، چراغِ خواهم چه کنم؟
در خوابِ عدمِ فراغِ خواهم چه کنم؟
بیِ چهرهٔ مهربان و خندان لبِ گل
آینهٔ سبزِ باغِ خواهم چه کنم!

مرگ نیست

تا زندگی ام امیدِ هستی دارد،
تا چشم و دلمِ هوایِ مستی دارد،
افسانهٔ مرگ را ندارم باور،
هرچند که تنِ روی به پستی دارد.

خود خواستن

خود خواستنم تیغِ خود آزاری شد،
رهتوشهٔ سربلندی ام خواری شد؛

خندیدم و عمر را به بازی بُردم،
چون باختمش، پاسخ من زاری شد.

مگر

گفتم که اگر مایه سودایی هست،
امروز نشد، فرصتِ فردایی هست؛
شب آمد و بازارِ زمان را بر چید،
ای وای، مگر جز این جهان جایی هست؟

دوست

من خاکم و تشنه ام، تو آبی، ای دوست،
من جنگلم و تو آفتابی، ای دوست؛
بیداری من امیدِ دلداریِ توست،
بیمارم و آرامشِ خوابی، ای دوست.

افکنده شدیم

ناگاه در این میانه افکنده شدیم،
بازیچهٔ انس و گریه و خنده شدیم؛
گشتیم بی معنی اکنون همه عمر،
چون یافت نشد، بندهٔ آینده شدیم.

چشمِ تو

چشمِ تو بهار جاودانی دارد،
صد چشمهٔ آبِ زندگانی دارد؛

از هر نگهت هزار چشم خورشید
بر خاک طلوع آسمانی دارد.

نوبت

با خنده صبح دختر غنچه شکفت،
شد با پسر نسیم در گفت و شنفت؛
از غم نشنید هیچ و از مرگ نگفت،
چون نوبت او رسید، در خاک بخفت.

پاسخ

(۰) من آمده ام، خوشا، خوشا آمدنم،
در بودنم از ستاره سر بر زدنم؛
بهتر که نبود بامن، ای مرد حکیم
نه آمدنم، نه بودنم، نه شدنم.

رَبّه درون

بی مهر کم از ساغر بی باده شویم،
با مهر فرومانده افتاده شویم؛
باید که ره دیده ببندیم به دل،
تا ره به درون بریم و آزاده شویم.

رنج عبث

ای قافله سالار همه کج روشن،
گیرم که شدی به تارک کاهکشان؛

این رنجِ عبثِ مبر، که در اوج سپهر
از رازِ درونِ آدمی نیست نشان.

آتش در آب

اندامِ تو در پرده مهتابِ سپید
صد چشمه آتش است در آبِ سپید؛
گیسوی تو، آن رشته جادوی سیاه،
خوش می برد از دیده شب خوابِ سپید.

زبانِ چشم

چشم تو هزار و یک زبان می داند،
صد شیوه معنی و بیان می داند؛
بیچاره زبان، که دل به خفت او را
رقاصکِ گنگ در دهان می داند.

در صبحگاه لبند

از چشم تو سحرِ خواب آید بیرون،
آمیزه صد شراب آید بیرون؛
با یک نگهت به صبحگاه لبخند
صد چشمه آفتاب آید بیرون.

«پایان»

فهرست:

بخش یک

صفحه ۳	۱- شب در آینه
۴ »	۲- آبهای خسته
۶ »	۳- گل خطمی
۷ »	۴- از بالا
۸ »	۵- فتنه زار آینه
۱۰ »	۶- حقیقت
۱۲ »	۷- گردش
۱۳ »	۸- گفتی بگویم
۱۴ »	۹- خودخوار
۱۵ »	۱۰- بیت ناتمام
۲۱ »	۱۱- مظلوم جاهل
۲۳ »	۱۲- شكّ
۲۵ »	۱۳- ناله آب
۲۶ »	۱۴- من و زخم
۲۷ »	۱۵- شب
۲۹ »	۱۶- خود بودن
۳۰ »	۱۷- در نهاد باد
۳۳ »	۱۸- من و جهان
۳۵ »	۱۹- خوشی با خطّ و خال خود
۳۷ »	۲۰- آن خالی بی قعر

بخش دو

۴۰ »	۲۱- در چادر شب
۴۳ »	دختران حوّا

بخش سه

- ۴۵ » ۲۳- ای گل
۴۷ » ۲۴- ما و زندگی
۵۰ » ۲۵- در پردهٔ رباعی



کتابهایی که تا کنون از محمود کیانوش در ایران و خارج منتشر شده است :

شعر :

- ۱- شبستان (یک شعر بلند)
- ۲- شکوفه حیرت (مجموعه شعر)
- ۳- ساده و غمناک (مجموعه شعر)
- ۴- شباوینز (یک شعر بلند)
- ۵- ماه و ماهی در چشمه باد (مجموعه شعر)
- ۶- آبهای خسته (مجموعه شعر)
- ۷- خرخاکیها ، یونجه ها و کلاغها (مجموعه شعر)

- ۸- من مردم هستم (یک شعر بلند)
- ۹- قصیده ای برای همه (یک شعر بلند)
- ۱۰- از پنجره تاج محل (مجموعه شعر - با اسم مستعار پرادیپ اوما شانکار)
- ۱۱- کتاب دوستی (مجموعه شعر)
- ۱۲- کجاست آن صدا؟ (یک شعر بلند)
- ۱۳- پرنده ها و انسان (مجموعه شعر)
- ۱۴- ناگهان انسان و زمینش (یک شعر بلند)
- ۱۵- ای آفتاب ایران (مجموعه شعر)
- ۱۶- با نگاهی دیگر (رباعیات)
- ۱۷- در خرگاه شب (مجموعه غزل با حواشی - این کتاب در کتابخانه اینترنتی کتابناک عرضه شده است).
و چند کتاب دیگر

داستان:

- ۱۸- در آنجا هیچکس نبود (مجموعه داستان کوتاه)
- ۱۹- مرد گرفتار (رمان)
- ۲۰- غصه ای و قصه ای (مجموعه هفت داستان پیوسته)
- ۲۱- آینه های سیاه (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۲- حرف و سکوت (رمان)
- ۲۳- وبلا آمد و شفا آمد (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۴- علامت سؤال (نمایشنامه)
- ۲۵- برف و خون (رمان - با اسم مستعار دیگنوده آلابانترا)
- ۲۶- غواص و ماهی (رمان)
- ۲۷- در طاس لغزنده (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۸- در آفاق نفس (رمان)
- ۲۹- از خون سیاوش (نمایشنامه)
- ۳۰- باغی در کویر (یک داستان بلند)
- ۳۱- این آقا کی باشند؟ (رمان)
- ۳۲- اسم نمی خواهد (حدیث نفس)
- ۳۳- آی، زندگی! (حدیث نفس)

۳۴- سفر شک و خیال (رمان)

شعر برای کودکان:

۳۵- زبان چیزها

۳۶- طوطی سبز هندی

۳۷- نوک طلای نقره بال

۳۸- باغ ستاره ها

۳۹- بچه های جهان

۴۰- طاق هفت رنگ

۴۱- آفتاب خانه ما

۴۲- شعر به شعر (ترجمه شعرهای خارجی به شعر فارسی)

داستان برا کودکان و نوجوانان:

۴۳- آدم یا روباه (داستان بلند)

۴۴- دهکده نو (مجموعه داستان کوتاه)

۴۵- از بالای پله چهارم (مجموعه دوازده داستان کوتاه)

۴۶- از کیکاووس تا کیخسرو (بازنویسی سه داستان از شاهنامه فردوسی)

۴۷- حمامها و آب انبارها

۴۸- خودنویس آبی و گل سرخ (داستان بلند)

نقد ادبی

۴۹- بررسی شعر و نثر فارسی معاصر

۵۰- شعر کودک در ایران

۵۱- نظم، فضیلت و زیبایی (تأملاتی در هنر و ادبیات)

۵۲- شعر فارسی در غربت

۵۳- زن و عشق در دنیای صدق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور

۵۴- شعر، زبان کودکی انسان

۵۵- رمزا و رازهای نیمایوشیج (دفتر اول: نیمایوشیج و شعر کلاسیک فارسی)

۵۶- با چشم دل، در آینه خرد (نقد و بررسی اشعار میمنت میرصادقی - فروغ فرخ زاد - سیمین بهبهانی)

۵۷- گدای کیمیاگر (سه مقاله درباره حافظ - آماده چاپ).

- ۵۸- جلوه دوگانگی در یگانگی (مجموعه مقالات در نقد کتاب - آماده پاپ).
- ۵۹- بردار اینها را بنویس، آقا (خاطرات نویسنده از دو واقعه تاریخی در ادبیات معاصر) و چند کتاب دیگر، این کتاب در وبلاگ «شعر جهانی» به صورت pdf عرضه شده است.

به زبان انگلیسی:

- ۶۰- Modern Persian Poetry
(ترجمه انگلیسی ۱۲۹ شعر از ۴۳ شاعر ایرانی با ۵۶ صفحه مقدمه در معرفی شعر فارسی)
- ۶۱- Of Birds and Men : Poems from a Persian Divan
(ترجمه فارسی این کتاب با عنوان «از پرندگان و انسان» در سوئد منتشر شد).
- ۶۲- The Amber Shell of Self
(مجموعه ۱۲۳ شعر که شاعر آنها را مستقیماً به زبان انگلیسی گفته است).
- ۶۳- Through the Window of Taj Mahal (فارسی این کتاب در ایران با عنوان «از پنجره تاج محل» چاپ و منتشر شده است).
- ۶۴- Thorns and Pearls (خار و مروارید) مجموعه اشعار دو زبانه (فارسی - انگلیسی) به وسیله نشر قطره در تهران منتشر شده است.
- ۶۵- The Songs of Man (مجموعه شعر) (در اوّل نوامبر ۲۰۱۲ در لندن، به وسیله Rockingham Press منتشر شد)
- ۶۶- Suddenly Man and his Earth (یک شعر بلند - فارسی آن با عنوان «ناگهان انسان و زمینش» در لندن چاپ شد).
- (مجموعه شعر «از پنجره تاج محل» به وسیله جلال زنگابادی با عنوان «عبر شباک تاج محل» به عربی ترجمه شده است و در سوریه زیر چاپ است).

تعلیم و تربیت:

- ۶۷- با فرزندان خویشتن باشیم (مجموعه مقالات).

ترجمه ها:

- ۶۸- به خدایی ناشناخته، جان استین بک
- ۶۹- زنی که گریخت، دی. اچ. لارنس
- ۷۰- در کرانه شب، مری الن چیس
- ۷۱- بیچه های عمو تام، ریچار رایت
- ۷۲- سیر روز در شب، یوجین اونیل

- ۷۳- پروانه های سپید، (نویسندگان جهان)
- ۷۴- عشق در میان کومه های یونجه، دی. اچ. لارنس
- ۷۵- شعر سیاهان امریکا،
- ۷۶- بازگشت به زادبوم، امه سه زر
- ۷۷- مالون می میرد، ساموئل بکت
- ۷۸- آنها زنده اند، آثول فوگارد
- ۷۹- سلام و خدا حافظ، آثول فوگارد
- ۸۰- سی زوئه بانسی مرده است، آثول فوگارد
- ۸۱- جَلاد، پر لاگر کویست
- ۸۲- شعر افریقا، شعر سیاه،
- ۸۳- بنفشه بلند آرزو [۲۰ داستان، از ۲۰ نویسندگان، از ۲۰ ملیت]
- ۸۴- خنده بیشتر، شانزده داستان طنزآمیز از نویسندگان جهان
- ۸۵- خدا، ای همسایه من، ایان پترسون
- ۸۶- خانه برناردا آلبا، فدریکو گارسیا لورکا
- ۸۷- در انتظار بربرها، کنستانتین کاوافی
- ۸۸- میمون گلی کوچولو، کارلو کولودی
- ۸۹- مرگ و دختر، آریل دورفمن (نمایشنامه - آماده چاپ).
و چند کتاب دیگر.

طنز اجتماعی:

- ۹۰- غزلیات و قصائد
- ۹۱- ترکیبات و ترجیعات و غیره
- ۹۲- ۹۵- مثنویات شامل چهار دفتر